



# از معلم پول بگیرم؟

طاهره عامری، آموزگار دبستان حضرت معصومه، شهرری تهران

رتبه دوم، چهارمین دوره فراخوان خاطرات معلمی

پسرم از خانه بیرون می‌رود و من با هر قدمش «فالله خیر حافظا» می‌خوانم.

از آینه ماشین مرا می‌دید. احساس می‌کردم شرمی در نگاهش وجود دارد؛ شرمی شبیه شرمندگی کودکی بعد از انجام کار بد؛ شبیه وقت‌هایی که پسرم نمره کم می‌گرفت!

او دور شد و من ماندم با یک دنیا حرف نگفته! باید به محمد می‌گفتم خوشحالم بزرگ شدی و برای خودت کسب حلال داری! باید به او می‌گفتم که در آزمون معرفت و قدرشناسی بیست گرفتی! باید می‌گفتم دنیا پر است از آدم‌هایی که از شرایط خودشان رضایت ندارند، اما تو، هم شادی، هم شاکری و هم راضی! باید می‌گفتم غبطه می‌خورم به حالت که قدران بنده‌های خدایی، که بنده خوب خدایی! باید می‌گفتم ...

ای کاش امروز ده سال به عقب برمی‌گشتم و کمتر اضطراب آزمون و نمره را به جان بچه‌ها می‌انداختم! ای کاش به محمد می‌گفتم تو هوش میان فردی بالایی داری! ای کاش به خاطر مهارت همدلی و فن بیانش تشویقش می‌کردم! ای کاش در زنگ‌های ورزش به خاطر گل‌هایش برایش دست می‌زدیم! ای کاش به دلیل نمره‌های دیکته و ریاضی از ورزش محرومش نمی‌کردم! ای کاش به او می‌گفتم او که این قدر خوب صحبت می‌کند، می‌تواند گزارشگر فوتبال یا وکیل خوبی شود! ای کاش ویژگی‌های مثبت محمد را در حضور خانواده‌اش به زبان می‌آوردم! ای کاش ...!

مدت‌هاست هر بار که صدای بلندگوی وانت به گوشم می‌خورد، از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم؛ نه آن وانت را می‌بینم و نه صدای مردانه آن نوجوان را می‌شنوم. اگر فقط یک بار دیگر محمد را ببینم، حتما به او خواهیم گفت: «از اینکه معلم تو بودم به خودم افتخار می‌کنم!» ■



نزدیک خانه که رسیدم، صدای فروشنده وانتی توجهم را جلب کرد: «سیب‌زمینی، پیاز، گوجه‌فرنگی، کدوی سبز، هویج...»

سرعتم را بیشتر کردم تا خرید خانه را همان موقع انجام دهم. نفس زنان به وانت رسیدم. در حالی که چشمم مرغوبیت کالاها را ورندها می‌کرد، گفتم: «دو کیلو سیب‌زمینی که خیلی درشت نباشد. یک کیلو گوجه بریز، مراقب باش رنگ پریده و له نباشد. یک کیلو پیاز سفید و یک کیلو هم هویج بریز لطفا.» در حالی که فروشنده اقلام گفته‌شده را یکی‌یکی توی پلاستیک می‌ریخت، وزن می‌کرد و مقابل من می‌گذاشت، زیرچشمی داخل پلاستیک‌ها را ورندها می‌کردم و هم‌زمان در کیفم دنبال کارت می‌گشتم. کارت را مقابلش گرفتم و گفتم: «ممنون. بفرمایید که چقدر می‌شود؟»

نگاهش آشنا بود. انگار من مدت‌ها پیش، هر روز این لبخند، کلاه ورزشی و گونه‌های سرخ را می‌دیدم. گفت: «سلام خانم، من از معلم پول نمی‌گیرم!» کارت توی دستم ماند. به صورت آفتاب‌سوخته‌اش زل زده بودم؛ بی‌آنکه حرفی برای گفتن داشته باشم. تمام خاطرات یازده‌سالگی‌اش از مقابل چشمانم گذشت.



سال ۸۸-۸۹ من معلم تازه‌کاری بودم و او پسر بچه‌ای که به سختی از سربالایی پایه پنجم ابتدایی بالا می‌رفت. زبان ناطق کلاس بود. خوب حرف می‌زد و برای رفتارهایش دلیل می‌آورد. برای رسیدن به خواسته‌اش می‌جنگید و به راحتی زیر بار حرف زور نمی‌رفت. تقریباً با تمام بچه‌ها دوست بود، ولی با فوتبالی‌ها یا خیلی دوست بود یا خیلی ... آن روزها معیار سنجش آموخته‌های

بچه‌ها ارزشیابی توصیفی نبود و معلمانش دانش بچه‌ها را با اعداد نمره می‌دادند. تمام دغدغه من بالا رفتن معدل بچه‌ها و قبولی‌شان در آزمون‌های تیزهوشان و مدرسه‌های نمونه دولتی بود و تمام دغدغه او زنگ ورزش و فوتبال و برنده شدن تیم محبوبش!

گفتم: «محمد، تو دست‌فروشی؟»  
گفت: «کار که عار نیست خانم! لقمه حلال در می‌آورم.»

با اصرار کارت را روی ترازو گذاشتم و گفتم: «اگر حساب نکنی، خریده‌ها را نمی‌برم!»

در فاصله کوتاهی که کارت می‌کشید، سراغی از مادر و کارو بارش گرفتم. گفت: «خدا را شکر همگی خوبیم. از کارم راضی‌ام و نان حلال درمی‌آورم.»

بعد از تشکر و خداحافظی، سوار وانت شد و بی‌آنکه از بلندگوی وانت، اجناسش را فریاد بزند، به راه افتاد و دور شد.

نمی‌دانم چرا دورشدنش را دنبال می‌کردم؛ درست شبیه وقت‌هایی که